

پسر ایرانی

سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر

رنولت، مری

پسر ایرانی: سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر / ماری رنولت؛ ترجمه ابوالقاسم حالت. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۷.

۷۵۹ ص: نقشه. - (ادبیات جهان؛ ۶. رمان؛ ۴) ISBN 978-964-311-164-9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: *The Persian Boy*.

چاپ قبلی: ققنوس، ۱۳۶۹ (۶۵۱ ص).

چاپ پنجم.

۱. داستان های انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. اسکندر مقدونی، ۳۵۶ - ۳۲۳ ق. م.

Alexander, The Great - داستان. ۳. داریوش هخامنشی سوم، شاه ایران، - ۳۳۰

ق. م. - داستان. الف. حالت، ابوالقاسم، ۱۲۹۴-۱۳۷۱، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان:

سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر.

۸۲۳/۹۱۲ PZ۳/۹۵پ

پسر ایرانی

سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر



ماری رنولت

ترجمه ابوالقاسم حالت

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Persian Boy

Mary Renault

Bantam Books Inc

New York



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

ماری رنولت

پسر ایرانی

ترجمه ابوالقاسم حالت

چاپ پانزدهم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۱۶۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 164 - 9

www@qoqnoos.ir

Printed in Iran

۶۵۰۰۰ تومان

جنگ‌ها، محاصره‌ها، تحریک‌ها، توطئه‌ها و کین‌توزی‌ها همه در جریان لشکرکشی اسکندر تنوع دارد و تحریک‌کننده است ولی امتیاز کتاب «پسر ایرانی» در این است که به همه آن ویژگی‌ها رنگ تازه‌تری می‌دهد.

گیلبرت هایت (مجله «بهترین کتاب ماه»)

ماری رنولت چگونه توانست از مرز استعداد خود پا فراتر نهد؟ نگارش کتاب «پسر ایرانی» پاسخ آن است. دوشیزه رنولت کتابی فراموش‌نشدنی نگاشته است.

بالتیمورسان

وقتی داستان تاریخی، ابتکاری و مستند «پسر ایرانی» را خواندم، دریافتم که از فراز و فرود تمدن درخشان ایران باستان و زندگانی اسکندر تصویر روشن‌تر و دلپذیرتری در ذهن دارم.

چویس

اگر هر کسی شایستگی داشته باشد که وی را با معیارهای روزگار خودش ارزیابی کنند، در آن صورت بلند پایگی اسکندر آشکار خواهد شد.

هرمن بنگستون

اسکندرنامه راستین

پیشگفتار مترجم

ظهور اسکندر و پیروزی‌هایش یکی از رویدادهای بزرگ تاریخ جهان است. چگونه جوانی از ناحیه کوچکی در شمال یونان، با لشکری نسبتاً کم، به راه می‌افتد و بخش پهناوری از دنیای متمدن روزگار خود را می‌گیرد؛ چرا ایران بدان عظمت آن قدر سهل و ساده به چنگ او می‌افتد؟ البته شکست ایران علل زیادی داشت که یکی از آنها به طور قطع تشریفات زاید و زیان‌آوری است که دامنگیر داریوش سوم، شاهنشاه ایران، بوده است؛ تشریفات که طبیعت سلطنت اجرای آنها را اقتضا می‌کند، اما عاقبت همین تشریفات یکی از عوامل درهم شکستن اورنگ شاهی می‌شود و کسی را که بر روی آن جا خوش کرده، سرنگون می‌سازد.

مجله هیستوریا^۱، چاپ فرانسه، در شماره ۵۰۹، مورخ مه ۱۹۸۹ (اردیبهشت ۱۳۶۸) مقاله‌ای را به شرح کثرت عده خدمتگزاران دست

دوم کاخ ورسای تخصیص داده و آن را چنین آغاز کرده است:
 فکر می‌کنید شمار خدمه دست دوم کاخ ورسای چقدر بوده؟... در
 سال ۱۷۲۲، پس از بازگشت دربار به کاخ مذکور، ناربون^۱، کمیسر پلیس از
 جمعیت شهر ورسای صورتی تهیه کرده که نسبتاً دقیق است و ارزش
 آماری دارد. در این صورت، شماره خدمتگزاران کاخ ۴۲۵۰ تن است.
 درست پنجاه سال بعد، یعنی در ۱۷۷۲، ناشری به نام بله‌زو^۲ صورتی
 منتشر ساخته که در ۱۶۵ صفحه با حروف ریز چاپ شده است. به
 موجب این صورت تعداد نوکران کاخ، از سرپیشخدمت شاه گرفته تا
 کم‌ترین پادوها که زغال و هیزم برای بخاری‌ها می‌آورده‌اند، در عهد لوئی
 شانزدهم از مرز پنج هزار گذشته و تا انقلاب فرانسه نزدیک به شش هزار
 رسیده است.

این عده عبارت بوده‌اند از افراد گارد نگهبان، گارد جنگلبان، دربان،
 پاسبان، کاخدار، سرایدار، قرقچی، شیپورچی، جارچی، کالسکه‌چی،
 گاریچی، شکارچی، میرشکار، سگبان، مهتران، کارگران اصطل،
 باغبانان، باربران، رفتگران، پادوهای قسمت‌های مختلف، تعمیرکاران،
 نجاران، آهنگران، خیاطان، آرایشگران، آشپزان، شاگرد آشپزان،
 سفره‌چینان، ناظران، مأموران خرید، هیزم‌شکنان، سوخت‌رسانان،
 نامه‌رسانان، دبیران، حسابداران، دفترداران، آموزگاران خصوصی،
 اتاقداران، ظرفداران، انبارداران، شرابداران، شربتداران، آبداران،
 جامه‌داران، ندیمان، دل‌قکان، رقاصان، خوانندگان، نوازندگان، مربیان
 اسب، مربیان سگ و صاحبان هزار و یک شغل دیگر...

همه این گروه انبوه زن و مرد، از صبح تا غروب در کاخ ورسای پرسه
 می‌زده‌اند که فقط به شاه و شهبانو و چند شاهزاده و شاهزاده خانم

1. Narbonne

2. Blaizot

خدمت کنند.

مثلاً وقتی شهبانو می‌خواست به شکار برود، گذشته از میرشکار و شکاربان و سگبان و شکارچیان، عده دیگری نیز موظف بودند که او را همراهی کنند. یک نفر به عنوان شرابدار مخصوص در میان آن عده بود که وقتی شهبانو هوس شراب می‌کرد، تنها او می‌بایست به حضور برسد و یک گیلان شراب تقدیم کند. گاهی این مردک از صبح تا غروب، در نخجیرگاه دنبال آن گروه انبوه می‌رفت و شهبانو اصلاً چنین هوس می‌کرد.

همین‌طور وقتی ملکه در اقامتگاه خود به سر می‌برد، اگر تشنه می‌شد، تنها ندیمه ویژه او می‌بایست آب به دست او بدهد و در غیبت او، نخستین خانم اتاقدار ملکه به انجام این وظیفه می‌پرداخت. اگر تصادفاً او هم نبود، شهبانو از نوشیدن آب صرف‌نظر می‌کرد و تشنه می‌ماند (شاید از این جهت که به کس دیگری اعتماد نداشت و می‌ترسید آبی به دستش بدهند که مسموم باشد).

یک بار ماری آنتوانت متوجه شد که زیر تخت‌خوابش مقداری خاک نشسته؛ این موضوع را به نوکر خویش گوشزد کرد. نوکر مؤدبانه پاسخ داد که گردگیری وظیفه او نیست و کار پیشخدمت دیگری است.

ظاهراً به بهانه حفظ نظم و باطناً به علت این‌که هر کسی برای شغل خویش ارزش و اهمیتی قائل بود، هیچ‌یک از خدمتگزاران حق نداشت که در کار خدمتگزار دیگر دخالت کند. مثلاً افراد گارد سلطنتی هیچ‌کاری به کار دربانان نداشتند. این عدم دخالت باعث شده بود که غالباً افراد یک دسته، افراد دسته دیگر را نمی‌شناختند و همین موضوع باعث سوءاستفاده‌هایی می‌شد. دزدان به آسانی خود را در میان کارکنان کاخ یا درباریان داخل می‌کردند و وارد کاخ می‌شدند و دستبرد می‌زدند. این دستبردها گاهی دله‌دزدی بود و گاهی به دزدی‌های کلان می‌رسید. مثلاً

یک بار الماس بزرگی متعلق به ماری ادلائید دوساووآ^۱، همسر دوک دوبورگونی^۲ ربوده شد و تحقیق در این باره نیز، مثل تحقیق در باره سایر دزدی‌ها، به جایی نرسید.

مأموران خرید چند دسته بودند و هر دسته‌ای خریداری نوعی از اجناس یا ارزاق را بر عهده داشت. گروهی قند و شکر و شیرینی می‌خریدند، عده‌ای قماش و عده‌ای بنشن تهیه می‌کردند. خلاصه گروهی نانخر، برخی گوشتخر، جمعی سبزیخر و جمعی شرابخر بودند. همه این‌ها هم آنچه می‌خریدند با دربار سه برابر حساب می‌کردند. مثلاً نوشیدنی مورد علاقه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت شامپانی بود. در سال ۱۷۸۵ از بابت همین یک قلم مبلغ هشت هزار و پانصد و بیست و هفت لیره حساب بالا آورده بودند.

هر کسی از هر راهی که می‌توانست، ناخنک می‌زد و کش می‌رفت. علت این نادرستی، ناچیزی حقوق آنان و علت ناچیزی حقوق هم این بود که اغلبشان کار زیاد نداشتند. کار در کاخ ورسای از ۶ صبح آغاز می‌شد و در ۱۱ شب پایان می‌یافت. بسیاری از اشخاص در تمام این مدت هفده ساعته هیچ کاری انجام نمی‌دادند.

در شهر ورسای به علت هجوم کسانی که می‌خواستند خود را به دربار نزدیک کنند و ازدیاد جمعیت، همچنین به سبب خریدهای زیادی که دربار می‌کرد، نرخ ارزاق به سرعت بالا رفته و قیمت نان و گوشت و سبزی و حبوبات از پاریس هم گران‌تر شده بود. از این رو عده‌ای که در داخل کاخ ورسای کار می‌کردند ولی خانواده‌ی ایشان در بیرون کاخ سکونت داشتند ناچار بودند که فکری هم برای مبارزه با گرانی و سیر کردن شکم زن و فرزند خود بکنند. بدین جهت گذشته از رشوه گرفتن و

1. Adelaïd de Savoie

2. de Bourgogne

نظارت خوردن تدبیر دیگری نیز اندیشیده بودند. در محل سکونتی که در کاخ داشتند به پرورش مرغ و جوجه و خرگوش و غیره می پرداختند تا جایی که میان باغ‌ها خوک می چرید و کثافت می کرد. آخر رئیس انتظامات با صدور حکمی پرورش هر نوع حیوان را در کاخ ممنوع ساخت.

لوئی شانزدهم به فکر افتاد که دور و بر این تشکیلات مسخره و عریض و طویل تشریفاتی را درز بگیرد و از تعداد کارکنان کاخ بکاهد. ولی دست به روی هر کس که می گذاشتند و می خواستند از کار برکنارش کنند معلوم می شد که پولی داده و شغل خویش را خریده است. خود را مالک آن شغل می داند و به خود حق می دهد که آن شغل را به پسر خویش واگذارد یا برای سایر افراد خانواده خود به ارث نهد. ناچار مشاغل برخی را باز خرید کردند. برخی دیگر بازنشسته شدند. این عده، که اغلب پیشخدمت‌های جزء بودند یا کارهای کارگری کوچکی داشتند، با سرمایه‌های ناچیز خویش در روستاهای پیرامون ورسای کلبه‌نشین شدند و خود را از افسران ارشد بازنشسته گارد سلطنتی خواندند و با این لاف و گزاف‌ها به کلاشی پرداختند.

سرانجام در تاریخ ششم اکتبر ۱۷۸۹ دربار تحت فشار ملت قرار گرفت و مجبور شد که از ورسای به پاریس انتقال یابد.

عده‌ای از کارکنان، برای نگهداری کاخ، در همان جا ماندند. لوئی شانزدهم به لاتور دوپن^۱، وزیر جنگ، گفت: «بکشید تا ورسای بیچاره مرا حفظ کنید!» مدیر کل امور کاخداری بر آن شد که همه ساختمان‌ها را به وضعی خوب نگه دارد؛ و این کار را تا سقوط سلطنت ادامه داد. در نتیجه تصمیم او قسمتی از خدمه ورسای مثل سرایداران و باغبانان و نیمی از رفتگران و امثال آن‌ها، همچنان که گفته شد، به کار خویش در کاخ

ادامه دادند. سایر خدمتکاران که گروهی انبوه بودند، همراه شاه و ملکه به کاخ توپلری^۱ منتقل شدند. عده‌ای هم در گارد جنگلبانی یا گارد ملی ورسای ماندند.

نویسنده مقاله فوق، محض خالی نبودن عریضه، در پایان می‌نویسد: درست است که نوکران کاخ زیاد بودند و به امتیازات خود بیش از اندازه دلبستگی داشتند، ولی همان قدر هم در نگهداری کاخی که چشم اروپا را خیره کرده بود می‌کوشیدند.

مقاله فوق که من مختصری از آن را در این جا نقل کردم نشان می‌دهد که چنان تشریفاتی اگر یک دهمش مفید و ضروری باشد، نه دهمش مضر و غیرضروری است. یکی از ویژگی‌های تشریفات درباری چاپلوس پروری است. هیچ کس نیست که در معرض تملق قرار گیرد و رفته رفته مغرور و خودبین و گمراه نشود. تملق مانند زهر است. کسی که ادعا می‌کند در برابر تملق از راه به در نمی‌رود مثل کسی است که می‌گوید من زهر می‌خورم اما نمی‌میرم! چاپلوسان گرداگرد شخص اول مملکت، دیواری به استواری دیواری آهنین می‌کشند که او را از حال مردم بی‌خبر نگه می‌دارد. جلوی دید او را می‌گیرند و نمی‌گذارد که دوست را از دشمن و خادم را از خائن تشخیص دهد.

معروف است که به ماری آنتوانت گفتند: مردم نان گیرشان نمی‌آید. گفت: چه اهمیتی دارد؟ بروند شیرینی بخورند.

او شوخی نکرده و جدی گفته است. خانم واقعاً از حال مردم بی‌خبر بوده و بی‌خبری عاقبت سر او و شوهرش را به زیر تیغه گیوتین برده است. داریوش سوم، شاهنشاه هخامنشی، نیز هنگامی با اسکندر درگیری پیدا کرد که همین بدبختی را داشت و گرفتار آداب و رسوم و تشریفات

دست و پاگیر بود. هنگام لشکرکشی برای جنگ با اسکندر، دربار و خانواده سلطنتی و پیشکاران و حاجبان و خواجگان حرمسرای خویش، همچنین زنان حرم خود، یعنی ملکه مادر و شهبانو و سایر شاهزاده خانم‌ها، و یک شاهزاده خردسال و ملازمان و آرایشگران و زنان جامه‌دار و سایر خدمه ایشان، همه را با خود در ایسوس به جبهه جنگ برده بود. معلوم نیست که می‌خواست به رزم برود یا به بزم! سایر بزرگان و سرداران وی نیز، به تقلید او، جمعی از زنان و معشوقه‌های خویش را همراه برده بودند چون می‌ترسیدند که جنگ مدتی به طول انجامد و نتوانند بی‌زن زندگی کنند. در نتیجه، هنگامی که داریوش از اسکندر شکست خورد و گردونه و اسلحه خود را گذاشت و تنها با اسب گریخت، سرپرده زرنگار وی با تمام اثاث ذقیمت و اشیاء نفیس و صندوق جواهرات، که گنجینه‌ای گرانبها محسوب می‌شد، به چنگ اسکندرافتاد. از این گذشته، مادر هفتاد ساله و زن زیبا و دختر و سایر افراد خاندان حتی پسر شش ساله‌اش به اسارت دشمن درآمدند. ولی برخلاف رسم آن زمان، که هر فاتحی اسیران حریف مغلوب را نیز جزو غنایم جنگی می‌شمرد و آنان را میان سرداران و سپاهیان خویش تقسیم می‌کرد، اسکندر کسان خود را از تعرض به خانواده داریوش باز داشت. زنان خاندان شاهی را در سرپرده سلطنتی مخصوص خودشان جای داد و نگذاشت که هیچ‌گونه آسیبی به ایشان برسد. از این گذشته، خدمه آنان را نیز همچنان به خدمت ایشان مشغول داشت.

شبی یاران اسکندر در بزم شراب از زیبایی شهبانوی ایران یاد کرده و با اصرار از او خواسته بودند که تصمیم خود را در باره حرم شاه ایران تغییر دهد، ولی او با این‌که مانند همه مقدونیان شراب نوشیده بود، به خشم آمد و قدغن کرد که دیگر هیچ کس حق ندارد از شهبانو و سایر اسیران ایران در حضور وی نامی ببرد.

باری، اسکندر با آن اسیران مانند مهمان رفتار کرد و تا آن جا که می توانست و وسایل رفاه و آسایش ایشان را فراهم آورد. حتی یک بار از ایشان پوزش خواست. چند کلاف نخ یا پشم و وسیلهٔ بافندگی برای ایشان فرستاده بود. خانم های نازپرورده این را نوعی توهین پنداشتند و رنجیده خاطر شدند چون بافندگی را کار بردگان می دانستند. اسکندر که از این موضوع آگاهی یافت به عذرخواهی پرداخت و گفت: «چون در مقدونیه مادر و خواهر خودم هم از این گونه سرگرمی ها دارند و بافندگی بهترین مشغولیات زنان خانواده های شاهان و اشراف است، خیال کردم شما هم از این کار خوشتان می آید و خواستم سرگرمی داشته باشید.»

نوبت دیگر، وقتی اسکندر و دوستش، هفستیون، پهلوی به پهلوی یکدیگر به حضور ملکهٔ مادر رسیدند، به دشواری می شد آن دو را از یکدیگر تشخیص داد. چون دوست اسکندر اندکی بلندبالا تر و خوش سیماتر بود، مادر داریوش او را با اسکندر اشتباه کرد و در برابرش تعظیم نمود. وقتی به اشتباه خود پی برد، مضطرب شد و از نو، در برابر اسکندر به سجده افتاد. ولی او خانم را با دست خود گرفت و از زمین بلند کرد و به یونانی سخنی گفت که مترجم وی آن را چنین ترجمه کرد: «مادر جان، اهمیتی ندارد، شما زیاد هم دور نرفته اید، چون این دوست من هم یک اسکندر است.»

هنگامی که زن داریوش درگذشت، اسکندر یک روز عزای عمومی اعلام کرد و خود نیز به نشانهٔ سوگواری از خوردن غذا امتناع ورزید.

راجع به مهر و محبت اسکندر در بارهٔ خانوادهٔ داریوش عموم مورخان متفق القولند و صحت این موضوع تردیدپذیر نیست. رفتار جوانمردانهٔ اسکندر نیز در همهٔ تواریخ مورد ستایش واقع شده است.

هوشیاری و عشق به دانش اندوزی و دلیری و جاه طلبی چهار صفت بارز اسکندر به شمار می رفت و این چهار صفت را از کودکی بارها نشان

داده بود. حرص شدیدی به جهانگیری داشت. بر پدر خود فیلیپ، که به فتوحات خویش می‌بالید، رشک می‌برد. یک بار گفت: «می‌ترسم تا وقتی که به سن رشد برسم، پدرم هیچ کشور دیگری باقی نگذاشته باشد که من فتح کنم.»

فیلیپ هوش فرزند خود و دانش دوستی‌اش را در نظر گرفت و ارسطو را به تعلیم و تربیت وی گماشت. شاید برخی از صفات و اخلاق حسنه و جوانمردی‌هایی که گاهگاه از او دیده می‌شد، نتیجه تعلیمات ارسطو بود. خائن را سخت کیفر و خادم را خوب پاداش می‌داد. به مذاهب ملل مغلوب احترام می‌گذاشت؛ به پرستشگاه‌های آنان می‌رفت و همانند ایشان آیین پرستش را به جای می‌آورد. داریوش دوم (اوخوس) وقتی مصر را گرفت، همه معابد مصریان را لجن‌مال و ملوث کرد و مراسم مذهبی ایشان را منسوخ نمود؛ ولی اسکندر از همان آغاز ورود به مصر با تجدید آن مراسم چنان محبوبیتی کسب کرد که مردم او را با آغوش باز پذیرفتند و به او لقب فرعون و مقام الوهیت دادند.

در این جا منظور طرفداری از اسکندر نیست. وحشیگری و جنایاتی را هم که او در موارد مختلف مرتکب شد، نمی‌توان انکار کرد. منظور بیان این نکته است که او غیر از شجاعت صفات دیگری هم داشت که بدان فتوحات عظیم نائل آمد.

بس نکته غیرحسن بیاید که تا کسی

مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

اگر اسکندر شجاع بود، داریوش سوم نیز از شجاعت بی‌بهره نبود. پیش از آن‌که کلاه خسروی بر سر بگذارد، در جنگ با کادوسیان، هنگامی که قهرمان غول‌آسای کادوسی برای نبرد تن به تن مبارز طلبید، هیچ کس یارای ستیز با او را نداشت. تنها داریوش بود که دلیرانه پیش رفت و با نیزه خویش حریف را بر زمین می‌خکوب کرد و کشت و همین پیروزی

افتخارآمیز یکی از علل رسیدن او به مقام سلطنت شد. اما پس از آن که به سلطنت رسید، قیود مزاحم تشریفات سلطنتی مانند اختاپوس دست و بال او را بست، در صورتی که اسکندر، لااقل تا وقتی که ایران را گرفت، مقید به هیچ یک از آن قیود نبود. داریوش حتی هنگام حرکت به سوی میدان جنگ یک سلسله طولانی خدم و حشم همراه داشت که مانند سلسله زنجیر به پای او بند می زد و حرکت او را کند می کرد، ولی اسکندر این گرفتاری را نداشت. یکی از رموز موفقیت او سرعت حرکت او و سپاهیانش بود. مخصوصاً هنگام تعقیب دشمن همه افراد لشکر را با خود نمی برد زیرا عده ای نمی توانستند با او همگامی کنند. پیاده نظام را بر جای می نهاد و از سواره نظام نیز فقط چند صد چابکسوار زبده را که در چالاکی و جنگاوری همانند خود وی بودند، همراه می برد. می دانست که گاهی شخص اگر دیر به مقصد برسد شاید هرگز به مقصود نرسد.

شخصی را که برای پیشخدمتی داریوش در نظر می گرفتند، تعلیم می دادند که وقتی به حضور شاه می رسد، چگونه خم شود، چطور تعظیم کند و چه جور به خاک بیفتد و زمین ببوسد. هنگامی که شاه شراب می طلبد، جام را چگونه پر کند و چه جور تقدیم کند. شب چگونه لباس روز را از تن شاه درآورد و لباس شب را به وی بپوشاند. مثلاً مربی به وی می گفت: «برای درآوردن کفش های شاه، روی دو زانو بر زمین بنشین، تنه ات را قدری عقب ببر و هر یک از پاهای او را به نوبه در دامن خود بگیر. همیشه اول از پای راست شروع کن...»

همین پیشخدمت، وقتی در جریان سرنوشت به خوابگاه اسکندر می رسد، به حیرت می افتد که چرا خوابگاه فاتح مقدونی به شکوهمندی و بزرگی خوابگاه داریوش نیست. چرا تختخواب او آن قدر ساده است و مانند تختخواب شاه ایران پایه و سقف و ستون سیمین و زرین ندارد؟ چرا تشریفات که برای باریابی به حضور داریوش رعایت می شد در این جا

رعایت نمی‌شود؟ چرا گیر و دار حاجب و دربان در این درگاه نیست؟ (البته اسکندر کسی نبود که به فکر حفظ جان خود نباشد. نگهبانانی داشت، ولی عده‌ای معدود بودند نه به اندازه سپاه ده هزار نفری جاوید که گارد نگهبان سلطنتی داریوش را تشکیل می‌دادند.)

اسکندر از راه می‌رسد و قدری قدم می‌زند و بعد پشت میز تحریر کوچکی که گوشه خیمه است می‌نشیند و مشغول نوشتن نامه‌ای می‌شود. پیشخدمت تعجب می‌کند که آخر یعنی چه؟! این چه جور شاهی است که خود قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و شخصاً نامه می‌نویسد؟ چرا فرمان نمی‌دهد که رئیس دبیرخانه را احضار کنند؟ چرا منویات ملوکانه را به دبیر مخصوص خود دیکته نمی‌فرماید؟ هرگز دیده نشده بود که داریوش دست به نوشت افزار بزند.

در این هنگام مردی، بدون این‌که برای رسیدن به حضور اسکندر، احتیاج به دیدن نگهبان و حاجب داشته باشد، و از کسی اجازه بگیرد، چنان بی‌پروا وارد خیمه می‌شود که پیشخدمت گمان می‌برد او به قصد کشتن اسکندر، دزدانه بدان جا راه یافته است. تازه‌وارد، راست به پشت سر اسکندر می‌رود و دست روی شانه‌هایش می‌گذارد و از بالای شانه او چشم به نامه وی می‌دوزد که ببیند چه می‌نویسد. گاهگاهی نیز انگشتان خویش را میان موهای اسکندر فرو می‌برد و آن‌ها را چنان به هم می‌ریزد که گفتی، موهای بچه‌ای را به نوازش پریشان می‌کند.

اسکندر اسماً یک سردار و رسماً یک سرباز است. با افسران و سپاهیان خود سلوکی برادرانه دارد و آنان نیز با وی چنان همصحبت می‌شوند که برادری با برادری صحبت می‌کند. به خاطر همین طرز رفتار است که سپاهیان همه دوستش دارند و در همه جا دستورهایش را به جان و دل اطاعت می‌کنند مخصوصاً در میدان جنگ.

در مقابل او داریوش سوم، شاهنشاه ایران، به سردارانی متکی است

که ظاهراً در برابرش زانو می‌زنند و به خاک می‌افتند و زمین می‌بوسند، ولی باطناً خیال سازش با اسکندر را در سر می‌پرورند. شعار ضمنی ایشان این است: «یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن.»

در این میان ارته‌باذ تنها سرداری است که به شاه وفادار مانده. اما او هم اولاً چنان پیر و کهنسال است که به اندازه شور شاهدوستی و حرارت میهن‌پرستی خویش قدرت و توانایی ندارد؛ ثانیاً او و سپاهیان‌ش نسبت به لشکریان و سرداران منافق، در اقلیتند؛ ثالثاً شاه به قدری ناامید شده که از زندگی دست شسته و تن به مرگ داده و دیگر گوشش به حرف کسی بدهکار نیست چون در جنگ با اسکندر پایداری نکرده و گریخته و می‌داند که ننگ گریز از جنگ برای وی آبرو و اعتباری باقی نگذاشته است.

پس از نخستین جنگ با اسکندر که منجر به شکست و فرار وی شد، به این فکر نیفتاده که درست به عیب‌کار پی ببرد و دست از هوی و هوس بردارد و خویش را از قید تشریفات آزاد سازد. در همین کتاب، یک جا به این عبارات برمی‌خوریم:

«دخترانی که شاه ایران از حرمسرای خود به میدان جنگ برده بود، سرآمد همه زبهارویان به شمار می‌رفتند و از دست رفتن ایشان زیان بزرگی برای وی محسوب می‌شد. ولی هنوز عده‌ای از آنان را در حرمسرا داشت. و اگرچه به تعداد روزهای سال زن زیبا در دستگاه او پیدا می‌شد، برخی از آنان دیگر روزگار جوانی خود را پشت سر گذاشته بودند و یک کار چرند که شاید فقط برازنده بربرهایی مانند یونانیان بود، این بود که زنان هر شب پیرامون بستر شاه رژه برونند تا یکی از آنان را برگزینند. از این گذشته، شاه اغلب به حرمسرا می‌رفت و دختران را از نظر می‌گذرانید و نام پنج، شش دختر را که از همه زیباتر می‌شمرد، از رئیس خواجگان می‌پرسید. بعد، همین که شب فرا می‌رسید، در پی یکی از آنان می‌فرستاد. گاهی همه را فرا می‌خواند که با رقص و ساز و آواز او را

سرگرم کنند. وقتی کارشان تمام می‌شد، به یکی از ایشان اشاره می‌کرد که پیشش بماند...»

همچنین، هنگامی که داریوش از شوش روانهٔ بابل می‌شود و قصد دارد که در آن حدود، برای دومین بار با اسکندر روبرو شود، نویسنده چنین می‌نویسد:

«با طلوع خورشید، من به سختی می‌توانستم باور کنم که لشکریان جنگجوی واقعی در بابل هستند و این اردوی انبوه که تا یک مایل در دو سوی راه به چشم می‌خورد، فقط جمعیت خانوادهٔ سلطنتی است. «گارد نگهبانی شاه، سپاه ده هزار نفری جاویدان، که هرگز از شخص شاه جدا نمی‌شد، جادهٔ اصلی را گرفته بود. بعد گروه انبوه خویشاوندان شاهی دیده می‌شدند. این خویشاوندی لقبی افتخاری بود، خویشاوندی خونی نبود. از آنان پانزده هزار تن در این سفر ما را همراهی می‌کردند. ده هزار نفرشان نیز قبلاً به بابل رفته بودند...»

«وسائط نقلیه به نظر می‌رسید که تا چند مایل امتداد داشت. دوازده واگن بزرگ فقط اثاث مخصوص شاهنشاه، مانند سرپردهٔ او، میز و صندلی او، جامه‌های او، ظروف او، دستشویی سفری او و متعلقات آنها را حمل می‌کردند. واگن‌هایی نیز ویژهٔ خواجهگان و اموالشان بودند. همچنین واگن‌هایی نیز اختصاص به زنان و اموالشان داشتند. شاه گروهی از رفیقه‌های خویش، بیش از صد دختر، را با خود آورده بود. همراهی این گروه انبوه با خواجهگان و اثاث مخصوصشان تازه آغاز کار محسوب می‌شد. بزرگان دربار که قبلاً به بابل نرفته بودند و می‌خواستند با این کاروان حرکت کنند، زنان و فرزندان و همهٔ اهل حرم و همهٔ باروبنهٔ خویش را همراه آورده بودند. بعد واگن‌های حامل خواربار و مواد غذایی دیده می‌شدند زیرا چنان قافلهٔ بزرگی نمی‌توانست بی‌خوراک بماند.»

داریوش یک بار در ایسوس چنان از حملهٔ اسکندر وحشتزده شده که

یکباره نیروی پایداری خود را از دست داده و نه تنها لشکر، بلکه خانواده خود را نیز ترک گفته و نجات خود را بر حفظ همه کس و همه چیز ترجیح داده حتی بر حفظ غیرت و شرف. شرم از این کار و غصه شکست و وحشت از روبرو شدن مجدد با اسکندر روحیه او را ضعیف ساخته است. با چنین روحیه‌ای بار دوم در اربیل به جنگ می‌رود در حالی که به احتمال قوی عزمش سست است و امیدی به پیروزی ندارد؛ در صورتی که اسکندر، برعکس، هم از شور دلیری و شوق جهانگیری سرمست است و هم در نتیجه نخستین پیروزی دلگرم‌تر شده و با تهور بیش‌تر و عزم قوی‌تر با حریفی روبرو می‌شود که ضعیف است و هم‌اورد اسکندر نیست. نتیجه معلوم است و شاید هر دو طرف، نتیجه را از پیش می‌دانسته‌اند.

دومین گریز روحیه داریوش را به کلی متزلزل می‌سازد و این تزلزل روحی به همه سربازان نیز سرایت می‌کند؛ زیرا همه به یک نفر، یعنی شاه، متکی هستند و از یک منبع نیرو می‌گیرند و آن منبع هم، مانند باطری خالی، دیگر نیروبخش نیست. لذا دسته دسته اردوگاه‌ها را ترک می‌کنند.

حتی در این‌جا نیز تشریفات دست بردار نیست. در برابر این سؤال که چرا شاه شخصاً به میان سربازان نمی‌رود تا آنان را با نطق خود تهییج کند، از همه طرف به سؤال کننده می‌تازند که: این چه حرفی است؟ مگر عقل خود را از دست داده‌ای؟ اگر شاه شخصاً با سربازان خود روبرو شود، دیگر چه اعتبار و شکوه و عظمتی برای تاج و تخت سلطنت باقی خواهد ماند؟

- پس چرا کوروش بزرگ شخصاً به میان سربازان می‌رفت و برای آنان نطق می‌کرد؟
- آن دوره گذشته و گذشته دیگر بر نمی‌گردد.

از افراد ده هزار نفری سپاه جاویدان نیز که گارد سلطنتی را تشکیل می‌دهند، اندکی باقی مانده‌اند که بر در سرپرده داریوش نگهبانی می‌کنند. ولی وقتی بسوس و نیرزن به سراغ داریوش می‌آیند، از آن چند نگهبان نیز خبری نیست و دو سردار منافق به آسانی می‌توانند شاه را دستگیر کنند و در یک گاری معمولی بیندازند و ببرند.



نویسنده این کتاب، خانم ماری رنولت^۱ در لندن به دنیا آمده است. پدرش در این شهر به کار پزشکی اشتغال داشت، ماری هنگامی که در دانشگاه اکسفورد به کسب دانش می‌پرداخت در نظر داشت که پس از فراغت از تحصیل، حرفه تدریس را در پیش گیرد. ولی بعد، با احساس ذوق ادبی تصمیم خود را تغییر داد و مصمم شد که به نویسندگی همت گمارد. بدین منظور بر آن شد که دامنه تجربیات و اطلاعات خویش را در باره زندگی افراد بشر گسترش دهد. لذا سه سال پرستاری کرد و نخستین داستان خود را زیر عنوان وعده عشق منتشر ساخت. سه داستان دیگر خود را در جنگ جهانی دوم که به خدمت در جبهه اشتغال داشت، طی اوقات مرخصی و استراحت خود نوشت که یکی از آن‌ها برنده جایزه شد. پس از جنگ به آفریقای جنوبی رفت و آن‌جا سکونت گزید. بعد در بسیاری از قسمت‌های آفریقا به سیر و سفر پرداخت. اما گردش مهم و مفصل او در سراسر شهرهای بزرگ و کوچک یونان و نواحی اطراف این کشور بود که مایه‌بخش بهترین آثار او گردید؛ آثاری مانند: آخرین جرعه شراب، شاه باید بمیرد، گاو نری از دریا، نقاب آپولو و آتش از آسمان، همچنین کتابی که ترجمه آن را اکنون در دست دارید.

او، با اینکه به شیوه‌ای روان و لحن طبیعی و بی‌تکلف طنزآمیز سخن

می‌گوید، در سراسر این کتاب، افزون بر این‌که از حمله مستقیم به مقام داریوش و انتقاد صریح از دستگاه وی خودداری کرده، همه‌القاب احترام‌آمیزی را که در باره شاه به کار می‌رفته، همچنین تمامی رسوم نزاکت‌آمیز درباری را به زبان قلم آورده و ضمن شرح داستان تنها به ذکر وقایع اکتفا کرده است. جریان رویدادها طوری است که خود به خود خواننده را روشن می‌کند و سست‌پایگی دستگاهی را در دیده او نمودار می‌سازد که با همه شکوهمندی و زرق و برق و زیبایی، مانند یک خانه زیبای مقوایی به سرعت فرو می‌ریزد و به بیگانگان مجال می‌دهد که مدت دو قرن و نیم ایران را میدان تاخت و تاز کنند.

من، ضمن ترجمه این کتاب، کنجکاوانه رویدادهای تاریخی آن را با مندرجات معتبرترین تاریخ مستندی که از ایران باستان در دست داریم، یعنی تاریخ مشیرالدوله، تطبیق کردم و به این نتیجه رسیدم که نویسنده کتاب قبلاً منابع تاریخی دوره اسکندر را خوانده و بدین قصد قلم به کاغذ نهاده که صحت مطالب تاریخی داستان او مورد انکار و ایراد قرار نگیرد. او در مقاله‌ای که راجع به مآخذ داستان خویش نوشته، اطمینان داده که همه رویدادهای داستان خود را از کتب مورخان معتبری مانند آریستوبول که هم‌زمان با اسکندر بوده یا کورسیوس مورخ رومی که نزدیک به زمان وی می‌زیسته، یا خاطرات کسانی مانند برادر اسکندر، بطلمیوس، گرفته و آنچه آورده مورد تصدیق اکثر مورخان است. باگواس، راوی این داستان نیز بزرگزاده‌ای است که وجودش حقیقت تاریخی دارد. حدود ده یازده سال از عمرش می‌گذشته که پدرش را کشته و خود او را به اسارت برده و خواجه کرده و به بردگی گرفته‌اند. مدتی در خانه یک بازرگان خواجه حرمسرا بوده، بعد برحسب اتفاق به پیشخدمتی داریوش رسیده و پس از کشته شدن داریوش به خدمت اسکندر درآمده است. در این‌که خانم رنولت در نوشتن این داستان حقایق تاریخی را رعایت

کرده، همچنان که در بالا عرض شد، شکی نیست. ولی این را هم باید گفت که او نیز مانند اغلب مورخان اروپایی در باره فضایل اخلاقی اسکندر مبالغه کرده و برعکس، رذایل او را یا به کلی از قلم انداخته یا به نحوی ظاهراً معقول توجیه کرده است. هواداران اسکندر در نوشته‌های خود، درنده‌خویی وی را چنین توجیه می‌کنند که او وقتی به شهری می‌رسید، به اهالی پیشنهاد تسلیم می‌کرد، اگر تسلیم می‌شدند، آنان را نمی‌آزرد، مذاهبشان را محترم می‌شمرد و گاهی کمک‌هایی نیز به آنان می‌کرد. ولی اگر پس از رفتن وی شورش می‌کردند، برمی‌گشت و سخت به سرکوبی و قتل عام اهالی می‌پرداخت.

اسکندر، به هر علت که بوده، ستم‌هایی کرده که نادیده نمی‌توان انگاشت. آتش زدن تخت جمشید یکی از کوچک‌ترین ظلم‌های اوست. مشیرالدوله تحت عنوان «خصایل اسکندر و کارهای او» می‌نویسد: «... نمی‌توان به تحقیق معلوم کرد که جنگ‌های اسکندر برای بشر به چه قیمت تمام شده، ولی از یک جای روایت ریودور می‌توان حدس زد که ضایعات تقریباً چه بوده. زیرا مورخ مزبور می‌گوید... در یکی از شورش‌های سغد؛ اسکندر اهالی ولایت سغد را به عده ۱۲۰ هزار نفر از دم شمشیر گذراند. در هند هم موارد کشتارهای عمومی ذکر شده و هر دفعه مورخین او از هزاران یا ده‌ها هزار نفر سخن می‌رانند. اگر تلفات آن همه جنگ‌های بزرگ و کوچک اسکندر را به‌خاطر آوریم و کشتارهایی را که در شهرها مرتکب شد در نظر گیریم و قربانی‌هایی را که مقدونی‌ها و یونانی‌ها از گرسنگی و تشنگی و سرما و حرارت فوق‌العاده و آب و هوای بد و امراض و غیره می‌دادند با ضایعات آن‌ها در موقع عبور لشکر اسکندر از مکران و بلوچستان بر ارقام نابود شدگان جنگ‌ها و قتل و غارت‌ها بیفزاییم، روشن خواهد بود که فتوحات اسکندر برای بشر به

ارزش کرورها نفوس تمام شده.»^۱

اما گذشته از موارد مذکور، فتوحات اسکندر علاوه بر این که یک رویداد مهم و شگفت‌آور روزگار است، متضمن وقایع خواندنی یا شنیدنی شیرینی است. به همین جهت تاکنون چند اسکندرنامه نوشته شده که اغلب آن‌ها آمیخته با افسانه‌های اغراق‌آمیز ساختگی و باورنکردنی و مبتذل است. ولی این کتاب یک داستان تاریخی دلپذیر و در عین حال یک اسکندرنامه راستین است.

در پایان یادآور می‌شود که تلفظ نام‌های اشخاص تاریخی این کتاب با تلفظ اسامی تاریخ ایران باستان اندکی تفاوت دارد. مثلاً نام مازائیوس یا مازیوس، حاکم بابل، در آن تاریخ مازه، و نام آرتابازوس فرمانده سپاهیان ایران ارته‌باذ ذکر شده است. از این رو من نیز تلفظ تاریخ ایران باستان را برگزیدم چون هر نامی اولاً کوتاه‌تر، و خواندن و به خاطر سپردن آن آسان‌تر است و ثانیاً آشنا به ذهن است مخصوصاً به ذهن کسانی که تاریخ ایران باستان را قبلاً مطالعه فرموده‌اند.

ابوالقاسم حالت



فصل یکم



برای این که مبادا کسی تصور کند من پسر یک آدم حسابی نیستم و پدری روستایی در خشکسالی مرا فروخته و از سر باز کرده، باید بگویم که نیاکان من پیشینه‌ای دیرینه و درخشان دارند. پدرم، آرتمبارس^۱، پسر آراکسیس^۲ اهل قبیله قدیمی سلطنتی کوروش پاسارگادی بود. هنگامی که کوروش پارسیان را برای نبرد با مادها بسیج کرد، سه تن از خاندان ما به یاری وی برخاستند و پا به پای او در جنگ شمشیر زدند. ما زمین‌های خود را تا هشت نسل در تپه‌های شرقی بالای شوش نگاه داشتیم. من ده ساله بودم و فنون جنگ می‌آموختم که ربوده شدم.

دژی که از سنگ بر فراز تپه ساخته بودیم، به اندازه خانواده ما قدمت داشت. برج دیده‌بانی بر لبه پرتگاهی بنا شده بود. از آنجا پدرم به من رودخانه‌ای را نشان می‌داد که در دشتی سبز و خرم می‌پیچید و به سوی شوش، شهر لاله‌ها و زنبق‌ها، می‌رفت. از آنجا به کاخ پادشاهی، که ایوان پهناورش در زیر آفتاب می‌درخشید، اشاره کرد و قول داد که وقتی به

1. Artembares

2. Araxis

شانزده سالگی رسیدیم، مرا به کاخ ببرد و به شاه معرفی کند. این در روزگار فرمانروایی شاه اوخوس^۱ بود. اگرچه پادشاهی بیدادگر و آدمکشی هراس‌انگیز به شمار می‌رفت، ما هرطور که بود، از دستش جان به در بردیم و زنده ماندیم. پدرم در راه وفاداری نسبت به پسر او، آرسس^۲ و پشتیبانی از وی در برابر وزیرش، باگواس^۳ جان خود را از دست داد. اگر این وزیر با من همانم نبود، شاید با سن و سال کمی که داشتم، علاقه‌ای به آن جریان پیدا نمی‌کردم و مطالبی هم در این باره به گوشم نمی‌خورد. چنین رویدادهایی در ایران عمومیت دارد؛ ولی من چون تنها فرزند عزیز و نازپروردهٔ خانواده بودم و با رنج و درد آشنایی نداشتم، شنیدن آن سرگذشت که با نفرت بیان می‌شد، برایم شگفت‌آور و گوشخراش بود.

بزرگان درباری و کشوری که به ندرت سالی دوبار دیده می‌شدند، هر چند روز یک بار راهی باریک و کوهستانی را با اسب می‌پیمودند و به دیدن ما می‌آمدند. دژی که ما داشتیم، دورافتاده بود و جای خوبی برای ملاقات به شمار می‌رفت. از دیدن آن مردان خوش‌سیما بر روی اسبان بلندبالا و گردن‌فراز لذت می‌بردم و انتظار وقوع حوادثی را احساس می‌کردم، ولی بویی از خطر نمی‌بردم زیرا هیچ یک از آنان ترس از خود نشان نمی‌داد. بارها در قربانگاه آتشکده، قربانی کردند. این مراسم به رهبری مغ انجام می‌شد که مردی کهنسال بود، ولی چنان نیرویی داشت که مانند بزچرانی زورمند می‌توانست صخره‌ای را بغلتاند و مارها و کژدم‌ها را بکشد. من شعله‌های درخشان آتشکده را که روی قبضه‌های براق شمشیرها و تکه‌های زرین و کلاه‌های جواهرنشان پرتو می‌افکندند، دوست داشتم. می‌پنداشتم که زندگی به همان لذتبخشی

۱. Ochos: لقب یونانی داریوش دوم.

2. Arses

3. Bagoas

ادامه خواهد یافت تا هنگامی که خود نیز مانند یک مرد به ایشان ببینم. آنان، پس از نیایش، نوشابه‌ای متبرک می‌نوشیدند و در باره افتخار و شرف گفتگو می‌کردند.

من خوب آموزش دیده بودم. از پنجسالگی حرمسرا را ترک گفته و سوارکاری و تیراندازی و پرهیز از دروغ را آموخته بودم. آتش، علامت فروغ یزدانی، و دروغگویی نشانه بی‌ایمانی به شمار می‌رفت. اوخوس، داریوش دوم، تازه درگذشته بود. اگر او را پنجه بیماری به کام مرگ کشانده بود، کم‌تر کسی برایش گریه می‌کرد؛ ولی گفته می‌شد که بیماری وی زیاد خطرناک نبود؛ این داروی او بود که مایهٔ هلاکش شد. سال‌ها بود که باگواس، پس از شاه، بلندپایه‌ترین مرد محسوب می‌شد. ولی آرسس تازه به سن بلوغ رسیده و زناشویی کرده بود. اوخوس، با داشتن یک نواده و وارث بالغ، شروع به کوتاه کردن دست باگواس کرده بود. این کار منجر به مرگ او شد.

یکی از مهمانان پدرم گفت: «بنابراین اکنون از ارزش اورنگ سلطنت کاسته می‌شود، اگرچه تاج و تخت به وارث قانونی رسیده باشد. من شخصاً آرسس را تبرئه می‌کنم، چون هرگز چیزی برخلاف شرف و جوانمردی از این جوان نشنیده‌ام. ولی برنایی و ناپختگی وی نیروی باگواس را دو برابر خواهد کرد، چنان‌که از این پس، خود این وزیر هم یک پادشاه خواهد شد. پیش از او هیچ خواجه‌ای تا این پایه بلندپروازی نکرده است.»

پدرم گفت: «البته این امر تاکنون چندان شایع نبوده، ولی گاهگاهی شهوت قدرت‌طلبی بر خواجهگان غلبه کرده است. این، از آن جهت است که آنان فرزندان نمی‌خواهند داشت.» در این هنگام پدرم چشمش به من افتاد که نزدیکش بودم و مرا در آغوش گرفت. یکی از مهمانان هم در حق من دعا کرد.

بلندپایه‌ترین مهمانی که در پرسپولیس^۱ خانه و زندگی داشت و به دنبال دربار و درباریان به شوش آمده بود، گفت: «ما همه موافقیم که باگواس هرگز نباید حکومت کند. ولی بگذارید ببینم که آرسس چگونه با وی رفتار خواهد کرد. اگرچه او جوان است، گمان می‌کنم وزیرش لشکریان وی را به حساب نیاورده است.»

نمی‌دانم آرسس، اگر برادرانش مسموم نشده بودند، چه می‌خواست بکند. ولی با وضعی که پیش آمده بود جز اعتماد به پشتیبانی دوستان خویش چاره دیگری نداشت.

هر سه شاهزاده به سن بلوغ رسیده و با هم صمیمی بودند. اغلب شاهان به خویشاوندان خود تکیه می‌کنند، ولی آرسس این‌طور نبود. وزیر به شوراهاى خصوصی ایشان اعتماد نداشت. هر دو شاهزاده که جوان‌تر از آرسس بودند به فاصله کوتاهی دچار شکم درد شدند و درگذشتند. پدرم دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «پسرم، پادشاه مرا فراخوانده و من به زودی از پیش تو خواهم رفت. به یاد داشته باش؛ زمانی فراخواهد رسید که شخص باید به خاطر پرتو حقیقت با تیرگی دروغ و ریا بستیزد. الآن برای تو سخت است که همنام با مردی بدکار باشی، ولی به خواست خداوند، این همنامی چندان دیر نخواهد پایید. آن دیو سیرت نمی‌تواند به داشتن این نام ادامه دهد؛ و این تویی که افتخار آن را خواهی داشت. تو و پسران پسران تو...» در این هنگام مرا از زمین بلند کرد و بوسید.

او دژ را استوار ساخته بود. دژ ما پرتگاهی با شیب زیاد در یک سو، و دروازه‌ای مقابل جاده باریک کوهستانی در سوی دیگر داشت. ولی پدرم دیوارهای دژ را یک یا دو گز بلندتر ساخته و بر فراز آن‌ها نیز شکاف‌هایی برای استفاده تیراندازان قرار داده بود.